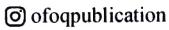
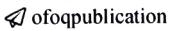
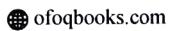


برنارد مالامود
ترجمه‌ی امیرمهدی حقیقت

کفشهای خدمتکار و داستان‌های دیگر



- باران بهاری / ۷
- بقالی / ۱۷
- زندگی ادبی لین گلدمان / ۳۱
- اینجا دیگه عوض شده / ۴۷
- خمره‌ی جادویی / ۶۳
- عزادرها / ۸۹
- کتاب‌خوانی در تابستان / ۱۰۱
- دلت پسوزد / ۱۱۳
- معذرخواهی / ۱۲۵
- مرگ من / ۱۳۹
- آسانسور / ۱۵۱
- کفشهای خدمتکار / ۱۶۷
- خنگ‌ها اول / ۱۸۷
- یادداشت‌هایی از یک بانو در ضیافت شام / ۲۰۳
- قبر گمشده / ۲۲۱

جورج فیشر هنوز بیدار بود. درازکش، به تصادفی فکر می‌کرد که در خیابان ۱۲۱ دیده بود. ماشین به مرد جوانی زده بود. او را به داروخانه‌ای در برادوی برده بودند، صاحب داروخانه کاری از دستش برنیامده بود. منتظر آمبولانس شده بودند، مرد روی پیشخوان، در انتهای داروخانه افتاده بود، نگاهش به سقف بود، می‌دانست دارد می‌میرد.

جورج برای این جوان که به نظر می‌رسید اواخر دهه‌ی دوم زندگی اش باشد، عمیقاً متأسف بود. صبوری اش در ماجرا جورج را متقادع کرده بود که آدم خیلی خوبی است. می‌دانست این جوان از مرگ نمی‌ترسد، می‌خواست با او حرف بزند و بگوید خودش هم از مرگ نمی‌ترسد، ولی کلمه‌ها روی لب‌های نازکش شکل نگرفته بودند و در حال خفگی با حرف‌هایی که نتوانسته بود بزند، به خانه رفت.

همان طور که در اتاق تاریکش دراز کشیده بود، صدای دخترش، فلورانس را شنید که کلید انداخت توی قفل. بعد صدای پچ پچ او را با پاول شنید: «می‌خوای یه دقیقه بیای تو؟»

پاول بعد از مکثی گفت: «نه. فردا ساعت ۹ کلاس دارم.»

فلورانس گفت: «پس شب بخیر.» و در را به هم کویید.

جورج فکر کرد پاول اولین پسر حسابی‌ای است که فلورانس با هاش بیرون رفته و فلورانس با او به هیچ جا نخواهد رسید. فلورانس مثل مادرش بود. او هم نمی‌دانست با آدم حسابی‌ها چطور تا کند. جورج سرش را بلند کرد و به بیتی نگاه کرد. کم و بیش انتظار داشت بیدار شود، چون صدای افکارش به گوش خودش خیلی بلند بود. ولی بیتی تکان نخورد.

از آن شب‌های بی‌خوابی جورج بود. این جورشب‌ها درست بعد از اینکه خواندن رمان جالبی را تمام می‌کرد، بی‌خوابی به سراغش می‌آمد و همان‌جور درازکش تصور می‌کرد همه‌ی ماجراهای رمان برای خودش اتفاق می‌افتد. شب‌های بی‌خوابی، به چیزهایی که در طول روز برایش اتفاق افتاده بود هم فکر می‌کرد و حرف‌هایی به آدم‌ها می‌زد که آن‌ها در صورتش می‌دیدند، ولی هیچ وقت از دهانش نمی‌شنیدند. به مرد جوان محضر گفت: «من هم از مرگ نمی‌ترسم.» به شخصیت اصلی زن رمان گفت: «تونهایی من رو درک می‌کنی. می‌تونم از این چیزها برات خیلی حرف بزنم.» به زن و دخترش هم گفت درباره‌ی آن‌ها چی فکرمی‌کند.

گفت: «بیتی، تو یه بار مجبور کردی حرف بزنم، ولی راستش تو نبودی. دریا و تاریکی و صدای آب بود که تیرهای اسکله رو سمت خودش می‌کشید. اون چیزای شاعرانه رو درباره‌ی تنها یی مردها، واسه این گفتم که خوشگل بودی، با موهای زرشکی. من هم ترسیده بودم، چون آدم حقیری بودم با لب‌های نازک و می‌ترسیدم نتونم تو رو مال خودم کنم. تو من رو دوست نداشتی ولی بله رو گفتی به خاطر اینکه چشمت به زندگی توی خیابون ریورساید منهتن بود و خونه و دوتا پالتون خزت و آدم‌هایی که می‌آن اینجا ورق و ماجانگ چینی بازی می‌کنن.»

به فلورانس گفت: «تومایه‌ی خجالت آدمی. بچه که بودی عاشقت بودم